

## بلبل و گل

راجع بعشق ورزی بلبل با گل چکامه سرایان و نویسندگان نامی ما داد سخن داده‌اند و داستانهای شیرین و غزلهای دلنشینی دارند که شهره آفاق است و در اثر همین نغمه سرائیها بوده که کشور ما را برخی از گویندگان خارجی « سر زمین گل و بلبل » خوانده‌اند .

اما از نویسندگان مغرب زمین در این باب آثار بدیعی نظیر آثار نویسندگان ما کمتر دیده شده و اگر در کتابهای خود گاهی از بلبل و گل نامبرده‌اند وقتی بدقت بنگریم افکار آنان بیشتر از شعرای ایرانی ریشه گرفته و آمیخته بتخیلات شرقی است .

برای نخستین بار در نوشته‌های « اسکار وایلد » سخن سرای نامی انگلیس داستان نغزی راجع به بلبل و گل دیده شد که حاوی مضامین بکر و دلکش و شامل نکات اخلاقی بس سودمند است و بدینجهت ترجمه آنرا بر خود لازم دیدم .

موضوع این داستان سرگذشت دانش آموزی است که عاشق دلباخته دختر استاد خویش میباشد و دختر از او خواهش کرده گل سرخی برایش بیاورد نادرشب میهمانی این گل را بسینه خود زده با جوان برقصد . چون فصل زمستان در پیش و گل سرخ نایاب بوده جوان از پیدا کردن آن مأیوس و برای این ناکامی آه و ناله آغاز میکند .

بلبلی که بر روی درخت باغ او لانه داشته از اسرار دل وی آگاه میشود و عزم میکند بهر قیمتی شده گل سرخ را برای او فراهم کند و به تفصیلی که در داستان ذکر شده باخون دل خود گل سرخی بوجود میآورد . نکته‌ای که لطف کلام گوینده را میرساند در همین جاست که بعقیده او تا شیره بدن درخت گل به خون دل بلبل آمیخته نشود قلب گل سرخ فام نمیکردد .

## اینک ترجمه داستان ۱. کار و ایلد

## سرخ‌روی گُل از خون دل بلبِل بود؟

دانش آموز: دوش بمن گفت اگر گل سرخی برایش ببرم در مجلس ضیافت بمن خواهد رقصید اما افسوس که در این فصل گل سرخ پیدا نمیشود و من نمیتوانم آرزوی او را بر آورم بلبِل از روی شاخه درخت این ناله هاراشنید و از خلال برگها بروی جوان خیره شد.

جوان در حالی که سرشک اشک در گوشه چشمان پر فروغش حلقه زده بود باز ناله بر آورد که آه! سعادت و نیک بختی بشر بسته بچه چیزهای کوچکی است. تمام نوشته های دانشمندان و بزرگان را خوانده ام و باسرار و رموز آنها پی برده ام با اینهمه امروز باید به نامرادی خود بنالم زیرا نمیتوانم يك تحفه كوچك یعنی گل سرخی برای محبوبه ام بدست بیاورم.

بلبِل از شنیدن این ناله ها گمان کرد این همان عاشق صادقی است که شبهای دراز راز دل او را میسروده و داستان عشق وی را برای ستارگان میخوانده تا اینکه امروز او را بچشم دیده و شناخته است و چون بدقت باو نگریست باخود گفت سیاهی زلف و شادابی چهره وی بهترین گواه شباب است اما کوئی در عین جوانی غبار اندوه بصورتش نشسته و رنگ رخساره اش را زعفرانی کرده است.

در همان وقتی که بلبِل باین فکر بود جوان دو باره ناله سر کرد: « فردا شب مجلس رقصی در کاخ شاهزاده برپاست و محبوبه من در آنجا دعوت دارد و اگر بتوانم گل سرخ را برایش ببرم تا سپیده دم در آغوش من خواهد رقصید والا باید در گوشه کز کنم و رقص او را با دیگران بدیده حسرت بنگرم و اگر اتفاقاً عبورش بر من بیفتد البته توجهی نخواهد کرد و این درد مرا خواهد کشت! »

این دفعه دیگر بلبِل را در صداقت جوان تردیدی نماند و بر شکفتی عشق آفرین خواند و با خود گفت راستی گوهری گران بها تر از عشق در عالم وجود ندارد اما افسوس که چنین گوهری را از هیچ سوداگری نمیتوان خریداری کرد. آه و زاری جوان دو باره بلبِل را از این اندیشه بیرون آورد و این دفعه جوان را

دید که صورت خود را در میان دو دست گرفته و بر روی سبزه ها میغلطد و با خود چنین زمزمه میکند: « در آن شب مهمانی محبوبه من با هنگ مهیج موزیک خواهد رقصید و چنان به مهارت و چالاکی قدم بر خواهد داشت که پاهای ظریفش بزمین نخواهد خورد و مهمانان برای تماشا بدور او گرد خواهند آمد. ولی چون گل سرخ ندارم البته بمن اعتنائی نخواهد کرد و بامن نخواهد رقصید و از این غصه خواهم مرد! »

گلها بصدای او از هر طرف سر کشیده و از یکدیگر میپرسیدند که این جوان چرا اینطور مویه میکند و بخود میپیچد؟

بلبل که زبان گلها را میدانست بآنها پاسخ داد که بی تابی این جوان فقط برای خاطر يك گل سرخ است!

گلها چشمکی بهم زده و بر ساده لوحی او لب بخنده گشودند.

اما بلبل که با سرار دل جوان واقف بود خاموشی اختیار کرد و دیری نکشید که ناگهان پرو بال بگشود و از فراز جنگل بجانب گلستانی که در آن نزدیکی بود پیروز در آمد و بروی شاخه درخت گل زیبایی که در میان چمن واقع بود نشسته باو گفت اگر گل سرخی بمن گرم کنی در عوض شیرین ترین نغمه های خود را برای تو خواهم سرود.

درخت بانکان سربوی پاسخ داد که گلهايش برنگك شیر و سپید تر از برفی است که بر سر کوه می نشیند. شاید درخت دیگر که در آنسوی باغ است بتواند حاجت او را بر آورد.

بلبل بلا درنگ بجانب آن درخت پرگشود و همینکه بر روی شاخه آن نشست خواهش خود را تکرار کرد و از پاسخ او دانست که گلهايش برنگك آفتاب و زرد تر از زر ناب است. اما درخت دیگری سراغ دارد که درست در جلوی خوابگاه جوان دانش آموز واقع و گویا گل سرخ بار می آورد.

بلبل بجانب آن شتافت و بدرخت گفت رفیق اگر گل سرخی بمن عنایت کنی بهترین نغمه های خود را که تا بحال نشنیده ای برایت خواهم خواند.

این دفعه جواب موافق شنید و از تکان سر درخت فهمید که گلهايش برنگك

خون و گلگون تر از شفق است . اما سرمای زمستان او را نیمه جان کرده و طوفان باد شاخه های ظریفش را درهم شکسته و تا پایان سال دیگر گلی از وی نخواهد روئید . بلبل در تمنای خود پا فشاری کرد که من از تو بیش از يك گل نمیخواهم و از هر راهی باشد باید مقصود مرا بر آوری .

گلبن پاسخ داد که رسیدن بمقصود يك راه بیشتر ندارد و آنهم باندازه ای دهشتناك است که یارای گفتن آنرا نمیکند .

بلبل چه چهی زد که من از هیچ چیز باك ندارم و هرچه دلخواه تو است بی محابا بگو .

درخت پس از اندکی تأمل چنین آغاز سخن کرد :

« اگر برآستی خواهان گل سرخی باید در پرتو ماه بر روی شاخه من بنشینی و سینه خود را باین خاری که بر تنم روئیده تنگ بچسبانی و از سرشب برآیم نغمه سرائی کنی و اینقدر چه چه بزنی تا این خار از سینه ات گذشته بدرون قلب تو راه یابد و بوسیله آن خون قلب تو به بدن من جریان پیدا کند و با شیره تن من بیامیزد تا رنگ گل بهمان سرخی که تو آرزو داری در آید .

بلبل از این جواب دچار حیرت شد و پیش خود اینطور فکر کرد :

« مرگ خیلی تلخ تر از آنست که برای خاطر يك گل بتوان بآن تن در داد و کی است که باین آسانی از جان شیرین دست بشوید ! »

« برای پرنده ای مانند من هیچ آرزویی بالاتر از این نیست که بر روی شاخه درختان سبز و خرم بنشینم و سحر گاهان طلوع خورشید را تماشا کنم یا شباهنگام قرص ماه را در فضای آسمان بنگرم یا در بهار از دیدار روی گلها برخوردار و از بوئیدن آنها سرمست شوم »

« اما چیزی که هست زندگانی با تمام لذات آن در برابر عشق قدر و قیمتی ندارد و قلب پرنده ای مثل من با همه این آرزوها در مقابل قلب آن جوانی که از درد عشق در سوز و گداز است چه ارزشی میتواند داشته باشد ؟ »

پس از این اندیشه ها بلبل با تصمیم راسخ بطرف باغ پیرواز در آمد و ایندفعه باز

چشمش بجوان افتاد که هنوز بر روی چمن ها میغلطید و دانه های اشک بر گوشه چشمانش میدرخشید. بی اختیار چه چهی زده با زبان دل باو اطمینان داد که گل سرخ را بقیمت خون خود برایش فراهم خواهد نمود اما بشرط آنکه در راه عشق ثابت باشد و بداند که هیچ چیز در عالم پیاپی عشق نمیرسد.

جوان هم باچشمهای اشک آلود پرواز بلبل را دید و آواز دلنواز او را شنید اما از این آواز چیزی نفهمید زیرا هزار دستان بزبانی باوی سخن می سرود که در هیچیک از کتابها چنین زبانی را ندیده و نیاموخته بود!

از آنطرف درخت بلوطی که بلبل بر روی آن آشیانه داشت مقصود پرنده کوچک را دریافت و بس متأثر شد و چون باوی انس و علاقه داشت خواهش کرد که آخرین نغمه های خود را بگوش دلش بخواند تا مایه تسلی روزهای تنهایی باشد. بلبل با صدای لرزانی که شبیه بزمره آب بود برای درخت بلوط نغمه سرائی آغاز کرد جوان هم به شنیدن این نغمه ها با خود گفت چه آهنگ دلفریبی دارد. اما با اینهمه پروبال زدن و ناله بر آوردن تصور نمیرود جز جلوه دادن صدای خویش سودای دیگری درس داشته باشد!

عاقبت از فرط ناامیدی بخوابگاه رفته بر روی تخت خویش دراز کشید و دیری نپایید که با فکر محبوبه اش بخواب رفت. بلبل هم با انتظار طلوع ماه دم فرو بسبب. پاسی از شب نگذشته بود که ماه تابان در صحنه آسمان نمودار شد و در پرتو نقره فام آن پرنده کوچک خود را بدرخت گل نزدیک نمود و سینه خویش را بخار تن او بچسباند و برای ماه نغمه سرائی آغاز کرد.

تا نیمه شب بلبل سرمست آواز بود و در هر چه چهی خار تن گل بیش از پیش بسینه اش فرو میرفت و برسوز دل وی میافزود. هنگامی که بلبل اسرار عشق را با آهنگ سوزناکی بگوش دل سرد ماه میخواند آهسته آهسته درنوک درخت گل غنچه سحر آمیزی پدیدار شد که رنگ آن در ابتدا شبیه برنگک مه رفیق بود. شب که از نیمه گذشت درخت گل به بلبل بانگ زد که سینه خودش را بیشتر بخار بچسباند زیرا شب دارد بیابان میرسد و اگر قبل از سپیده صبح غنچه گل نشکند کار از کار خواهد گذشت.

بلبل سر باطاعت فرود آورد و هر قدر که سینه را بیشتر به خار میفشد آهنگ اوسوزناک تر میشد تا اینکه کم کم رنگ نوک برگهای گل رو سرخی نمود ولی چون خار هنوز به قلب بلبل نخلیده بود قلب گیل باز هم سپید مینمود. چه بطوری که گفته اند جز خون دل بلبل چیز دیگری نمیتواند قلب گل را رنگین بکند.

بلبل که میخواست لختی از درد دل بیاساید دوباره به بانگ درخت با آخرین قوه‌ای که برایش باقیمانده بود سینه را بخار فشار داد و در اثر این کوشش عاقبت خار بقلبش خلید و دل کوچکش را سخت بدرد آورد و پیایی چه چه زد اما ایندفعه صدای بلبل با نغمه عشق و نوای مرگ آمیخته شد.

در همین حال غنچه گل کاملاً بشکفت و سرخی برگهای آن باندازه‌ای زیاد شد که برنگ شفق درآمد و رفته رفته این سرخی سرتاسر قلب گل را فرا گرفت.

#### مرگ بلبل

صدای لرزان و ضعیف بلبل دیگر بزحمت شنیده میشد و چند لحظه بعد قلب کوچک او هم که تمام خون خود را نثار گل کرده بود برای همیشه از کار افتاد! آخرین نوای پر سوز و گداز بلبل باندازه‌ای ماه را فریفته بود که طلوع خورشید از یادش برفت و مدتی در کنار آسمان حیران و سرگردان ماند!

گل نوشکفته هم از شنیدن این نوا طوری متأثر شد که داغ دل بلبل برای همیشه در قلبش نقش بست و آنرا برنگ سرخ آتیشینی درآورد!

درخت گل شتابان به بلبل مزده داد که حاجتش بر آورده شد و گل سرخی که آرزوی آنرا داشت به ثمر رسید. اما از وی پاسخی نشنید چه جثه کوچک او از شاخه‌ای که بر آن نشسته بود بروی چمن افتاد و خارتن گل هنوز در قلبش استوار بود.

#### سرنوشت گل

نزدیک ظهر دانش آموز جوان سر از خواب گران برداشت و همینکه پنجره اطاق را کشود ناگهان چشمش بگلی افتاد که در تمام عمر سرخ تر و شاداب تر از آن ندیده بود. بی اختیار بطرف درخت دوید و گل را از تن آن در ربود و دوان دوان بخانه استاد رفت. در راهرو خانه دخترک را دید که در کناری نشست و بدو ختن لباس

ابریشمی آبی رنگی اشتغال دارد و سگ کوچکش در جلوی پای او خوابیده است .  
 جوان جلو رفته با يك دنیا امید گل سرخ را تقدیم وی نمود و وعده‌ای که  
 برای رقصیدن داده بود یاد آوری کرد و باو گفت سرخ ترین گلی را که در عالم  
 میتوان سراغ نمود برایت آورده ام و باید امشب این گل را بسینه خود نصب کنی  
 و با هم برقصیم .

دختر با نظر بی اعتنائی بگل نگر بسته و بجوان پاسخ داد که میترسم این  
 گل برنگ لباسم نیاید و بعلاوه چند قطعه جواهری که بتازگی برابم فرستاده اند  
 خیلی زیبا تر از این گل است و آنها را بسینه خود خواهم زد .

جوان از این جواب سرد و نامهربان دختر سخت بر آشفت و گل را بوسط  
 خیابان پرتاب کرد . در همین وقت ارابه‌ای که از خیابان میگذشت گل نو شکفته را  
 در زیر چرخ خود طوری پایمال نمود که جز لکه‌های کوچک سرخ رنگی اثر دیگری  
 در روی سنگ فرش خیابان از گل بجا نماند .

این گستاخی جوان دخترک را ناپسند آمد و با درشتی بوی گفت : « اگر من  
 نامهربانم تو هم خیلی بی ادبی و فراموش کرده ای که دانش آموزی بیش نیستی و  
 هرگز باور نمیکنم که بتوانی حتی يك جفت کفش نقره‌ای برای من بیاوری که با آن  
 برقصم و با حال آشفته از روی صندلی برخاسته بدرون خانه رفت .

جوان مدتی دچار بهت بود تا اینکه رفته رفته بخود آمد و ناگهان فریاد  
 برآورد :

« آیا حماقتی بالاتر از عاشقی میتوان سراغ نمود ؟ آیا لذت عشق با آنهمه  
 داستانهایی که در اطراف آن شنیده شده با لذت خواندن کتابی برابری میکند ؟ »  
 هنگام بازگشت از خانه استاد یکسره باطاق خود رفته و کتاب بزرگ کرد  
 آلودی را از قفسه بیرون کشید و طوری غرق خواندن آن شد که بلبل و گل و محبوبه  
 هر سه از ضمیر خاطرش محو شد !